

از گذشته تا اکنون

دعوت سازمان «سمت» برای برپاداشتن مجلس بزرگداشت خانم دکتر دادستان، استادی که در زمره معدود اساتید پیشاهنگ روان‌شناسی در ایران است و قدر زحماتش را دانشگاه تهران نه که دانشجویان می‌دانند و ارج می‌نهند کاری بجا و در خور است هر چند که حق او بر گردن دانشگاه خیلی بیش از اینهاست.

اینکه من عهده‌دار معرفی او شده‌ام شاید از آنجا باشد که از عهد دبیرستان که همدرس و دوست شدیم تا امروز که هر دو کلاسهای درس دانشگاه تهران را به اصطلاح معمول و زشت امروز به تولیدکنندگان علم باز گذاشته‌ایم تا خروارها از این متاع تولید کنند، راه پرفراز و نشیب زندگی را با هم و تقریباً مشابه یکدیگر پیموده‌ایم، نه از من کسی دوست‌تر دارد و نه من هم‌دل و هم‌زبان‌تر از او دوستی می‌شناسم.

نوشتن شرح آن زمان بازگشت به روزهایی است که عالم بی‌خبری بود و عهد برنایی.

مرا بردی بایامی که تا بود	همان بود از جهان عمری اگر بود
چو می‌اندیشم اکنون گوئی آن روز	جهانی دیگر و عمری دگر بود
دل‌م نو دیده‌ام نو عالم نو	وجودم نو نشاطم نو غم نو
بیاد آوردی آن روزم که در چشم	زمین طرحی زمان رنگی دگر داشت
بچشم من که نور تازگی داشت	جهان کهنه نقشی تازه‌تر داشت

به روزهایی باز می‌گردم که سالهای طلایی شهر تهران بود. شهری با جمعیت نسبتاً متناسب، آرام و امن، خیابان خلوت و کم‌ماشین، هوای سالم و خوب، مردمان سر به زیر و نجیب. به آن پاییزهای طلایی و روشن که درهای مدارس باز می‌شد، دختران و پسران شاداب و با نشاط کیف و کتاب به دست راهی کلاسها می‌شدند.

کودکی یاد باد و مکتب و درس دفتری و کتابی و قلمی

سالی که ششم ادبی را انتخاب کردم در تمام تهران فقط دو مدرسه دخترانه این رشته را آماده داشت یکی از آنها دبیرستان شاهدخت بود، در ابتدای خیابان شاه‌آباد از سوی میدان بهارستان. دبیرستانی از بناهای مخصوص رضاشاهی که مخصوص مدرسه و

بسیار مجهز و آبرومند بود. عده‌ای دبیران کارآزموده و نامور و گروه کثیری دانش‌آموز از هر دستی و خانواده‌ای در آنجا جمع بودند.

کلاس ما نسبت به رشته طبیعی مشتری چندانی نداشت و اغلب بچه‌ها سودای تحصیل پزشکی داشتند و کمتر به رشته‌های علوم انسانی رغبت می‌نمودند. هفده هجده دختر بودیم که جز من و تنی چند، بقیه از دبیرستانهای دیگر آمده بودند؛ از خیابانهای دوردست مثلاً امیریه و شاهپور که اگر به اسم جدیدشان بخوانم دیگر این تداویهای شیرین و جذاب اتفاق نمی‌افتد، تداوی اینکته تهران شهر کودکی من آسمانش آبی تند بود، آفتابش گرمای شادی‌دهنده داشت، مردم آسوده‌حال و آرام رفت‌وآمد می‌کردند دختران ساده و شرمگین و پسران سربه‌زیر و محجوب بودند، قنادی نوبخت نان خامه‌ای بی‌نظیر داشت، آن آجیل‌فروشی روبه‌روی مدرسه لبالب از آلبالوی خشک و لواشک و بادام سوخته بود.

کجایید ای به بازی رفته بر باد	شما ای روزهای رفته از یاد
نمی‌دانم کجا گشتید پنهان	که من خود گم شدم در جستجویان
بهر جا مشت خاکی از گذشته است	روم تا بشنوم از خاک بوتان

رفت‌وآمد به مدرسه خلاف امروز که شکنجه‌ای دردناک است ورزشی فرح‌بخش بود. اغلب هر کس با یکی دو دوست خندان و خرامان پیاده راههای دور و دراز را به سهولت طی می‌کرد و در کمال امن و آسودگی به خانه می‌رسید، نه او از راه شکایتی داشت و نه مادر نگرانی‌ای، و چه بسا که همین اشتراک در مسیر به مودتی دیرپا و پابرجا می‌انجامید که انس و الفت کودکی از آنجا که بی‌شائبه و پاک است ماندنی و پاییدنی است.

از جمله تازه‌رسیدگان کلاس ما پریخ دادستان بود. دختری ظریف و خوش‌چهره نه چندان گرم و اندکی متکبر. او از دبیرستان ناموس آمده بود از خیابان امیریه، منش و روش این دختر می‌گفت که او از خاندانهای بالادست است، شب که نام همکلاسان جدید را برای خواهر می‌شمردم پدرم خانواده او را شناخت. فرمود که اینان از شاهزادگان فتحعلی‌شاهی‌اند، پدرش فلان لقب را دارد و اغلبشان از صاحب‌منصبان کشورند. هفته اول درس نگذشته بود که از دوستانش، آنان که با او آمده بودند شنیدم که او شاگرد زرننگ کلاس خود بوده است، با این اوصاف تکبر و اعتماد به‌نفسی که داشت محملی پیدا کرد، خُب من هم شاگرد اول کلاس خود بودم و مثلاً می‌بایست بین من و او رقابتی و پرهیز و گریزی نه چندان دوستانه برپا می‌شد، اما آنچه پیش آمد عکس این احتمال بود. چنان مجذوب یکدیگر شدیم که دوستان دیگر را به حاشیه رانده و در مدرسه و کوچه و حتی

خانه دو یار همدم و رفیق گشتیم و این ارتباط بحمدالله تا امروز ادامه یافت. به تشخیص من هر چند مشترکات اخلاقی بین ما زیاد است اما دو خصیصه طبیعی متضاد در من و او هست که همین موجب حفظ این مناسبت و به زبان شوخی آتش بس شده است. و آن اینکه او ذوق فرماندهی داشت که شاهزاده بود و من نرم‌خوی و ملایم که درویش‌زاده بودم. هر چند او هم با گذشت زمان سرکشی را کنار گذاشت و تقریباً درویش شد.

یکی نغزبازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

خیلی زود به اتفاق سرکرده کلاس شدیم. میزان سواد و تسلط معلمان را می‌سنجیدیم، نمره می‌دادیم، و معلمان هم هنگام تدریس از ما تصدیق می‌خواستند. از شیطنتهایی که هنوز هر وقت به یاد می‌آوریم از خجالت گرانبار می‌شویم اعتراض به خانم دبیری بود لیسانسیه فرانسه که لابد اولیای مدرسه او را ناگزیر به تدریس فلسفه و منطق کرده بودند و پیوسته کم‌سوادی او ما را به ایراد و تمسخر و می‌داشت و سرانجام مشکلاتی هم برایمان به وجود آورد.

درسهای آخر سال را به اتفاق خواندیم تا در امتحان نهایی شرکت کنیم. او دختری با پشتکار و سمج بود و من سربه‌هوا و بازیگوش، اگر سختگیری او نبود شاید چندین توفیقی نصیب نمی‌شد. از برکت همنشینی با او در امتحان نمرات عالی گرفتیم. مدرسه تعطیل شد و بنا به رسم هر سال راهی سیمین‌دشت فیروزکوه شدم. دلم می‌خواست او هم چند روزی همراه ما باشد. با سماجت و اصرار از خانواده او اجازه گرفتیم آنان هم چون ما را می‌شناختند مخالفت نکرده و دخترشان را با برادر کوچک‌ترش بیژن روانه کردند.

خاطرات آن چند روز گشت‌وگذار در دهکده و انس و الفت او با خانواده من مخصوصاً پدرم که معاشرتی شیرین و مجلسی گرم داشت از یادگارهای شیرین آن روزهاست. خاطره پررنگ من از آن چند روز وقتی بود که برای رفتن به گردشگاهی که ما بچه‌ها الاغ سوار شده بودیم او مثل پدرم و سایر مردان ناگهان بر اسبی پرید و به سرعت به سمت دامنه‌ای پرواز کرد. فریاد و فغان همه بلند شد که اسب او را برداشته و فرار کرده است و عن‌قریب زمینش خواهد زد ولی با کمال تعجب دیدیم که خانم مغرور و خندان اسب را به سمت ما آورد و نشان داد که سوارکار ماهری است.

نیمه‌های شهریور بود که از ده به شهر آمدم تا آماده رفتن به دانشگاه شوم. همان وقت وزارت آموزش و پرورش آگهی کرد که تعدادی دانشجوی ممتاز به شرط توفیق در مسابقه به خرج دولت به خارج اعزام می‌کند. من و او که در زمره بهترینها بودیم خود را آماده کار کردیم. پس از فراهم کردن مقدمات قرار شد در دو روز پی‌درپی در دبیرستان

دارالفنون امتحان بدهیم. پدر و مادرم هنوز در سیمین دشت بودند. روز اول به جلسه امتحان رفتم و برای آنان پیغام فرستادم که چنین قصدی دارم. شب روزی که قرار بود به جلسه دوم بروم آنان به سرعت به تهران آمدند و با رفتن من مخالفت کردند. از سر خامی و بچگی قهر کردم و به جلسه نرفتم و همان شد که من ماندم و او رفت. رفت که در سوئیس درس روان‌شناسی بخواند.

شب عزیمت به خانه‌اش رفتم تا صبح هر دو گریستیم. مادر مرحومش هر وقت مرا می‌دید از گریه آن شب و چشمان سرخ و متورم ما می‌گفت من هم هیچ وقت از یاد نمی‌برم که پدر پیر او در آن تاریک روشن صبح زمستان توی چادری که به جای اتاق در فرودگاه به پا کرده بودند دخترش را سوار هواپیما کرد و روی زمین سرد سر به سجده برداشت و نماز خواند.

سالهای توقف او در ژنو به درازا کشید. تنها یک بار پس از پنج شش سال، تابستانی به ایران آمد و برگشت. ارتباط من و او از راه نامه برقرار و محکم بود. آن سالها که حکومت مرحوم دکتر مصدق با بی‌پولی و سختگیری درگیر بود مدتی برای دانشجویان بیچاره ارز نمی‌فرستادند و خانواده‌ها با سختی برای فرزندان مختصری پول می‌فرستادند. دوست من هم گرفتار مشکل مالی شده بود، می‌گفت: مدتی با سختی و مرارت و کارهای جنبی درس را خواندم. او شاگرد برجسته پروفیسور پیازه معروف بود، رساله‌اش را به راهنمایی او نوشت و دفاع کرد. این آرزوی هر دانشجویی است که با استادی نظیر پیازه کار کند و مورد پسند او باشد.

وقتی دکتری گرفت استادش، هم، او را در سوئیس می‌توانست نگه دارد و هم به امریکا توصیه کند. اما او سخت دل‌بسته زادبوم خود بود و سودای خدمت و ادای دین داشت. استاد او پروفیسور پیازه به فکر تأسیس مرکزی موسوم به شناخت‌شناسی ژنتیک در دانشگاه تهران افتاد، تصمیم گرفت دست‌پرورده خود را به تصدی این مرکز بگمارد و کار را بدو بسپارد. سهمی از بودجه این پروژه را از مراکزی که می‌شناخت به دست آورد و با دکتر سیاسی رئیس وقت دانشگاه تهران قرار گذاشت که به سرپرستی شاگرد مذکور کار را به راه بیندازد. خانم دادستان به دانشگاه تهران رفت. دکتر سیاسی به او گفت چون شما تازه از راه رسیده‌اید بهتر است بدو در دانشگاه با دانشجویی شروع به کار کنید و این مرکز را شخص دیگری تصدی کند. پیازه از موافقت با سیاسی سر باز زد و پریرخ دادستان هم سرخورده و نومید آمدن به دانشگاه را نپذیرفت.

چون با بورس دولتی تحصیل کرده بود می‌بایست برای وزارت آموزش و پرورش

کار کند پس به پلی تکنیک که زیر نظر معاونت حرفه‌ای آن وزارتخانه اداره می‌شد رفت و دو سال در مرکز راهنمایی تحصیلی دانشجویان کار کرد.

روزی درخشش وزیر وقت به بازدید پلی تکنیک و از جمله به مرکز راهنمایی تحصیلی آمد! از خانم دکتر دادستان پرسید شما اینجا چه می‌کنید؟ او گفت اینجا مثل پلی تکنیک فرانسه است و کار ما هم چیزی شبیه آنهاست، بودجه را نیز سازمان بین‌المللی کار داده است.

وزیر گفت: همین چیزهاست که مملکت را خراب می‌کند. او جواب داد آنچه مملکت را خراب می‌کند کسانی نظیر شما هستند.

فردا خانم دکتر دادستان به دریافت ابلاغ آموزگاری مفتخر شد. از پلی تکنیک به خانه رفت و چندی بعد دبستان رؤیا را تأسیس کرد. مدرسه‌ای که او داشت در اندک مدتی بلندآوازه شد و تا سال ۱۳۵۴ به فعالیت خود ادامه داد تا آنکه مدارس ملی را دولت مصادره کرد.

آمدن او به دانشگاه تهران نیز خالی از مشکل نبود. همدوره‌هایش در دانشگاه ژنو که حالا صاحب‌مقام بودند این همکار سختکوش و باسواد را برنمی‌تافتند. هر چه بود نتوانستند لیاقت او را منکر شوند و پیام تبریکی که پروفیسور پیاژه به رئیس وقت دانشگاه تهران به مناسبت نامزدی او برای آمدن به دانشگاه فرستاد کارساز شد و او را به استادیاری گروه روان‌شناسی برگزیدند.

پس از انقلاب چند سال مدیر گروه شد و سپس مشکلات و درگیریها قد علم کرد و استاد دلسوز که نمی‌توانست چشم بسته کار کند از کار کناره گرفت و در اتاق کوچک طبقه چهارم دانشکده ادبیات گوشه‌ای گرفت و به درس و بحث و راهنمایی دانشجویان سرگرم شد. اغلب زنگهای تفریح من از کلاس به اتاق او می‌رفتم تا گپی بزنم و چای بخورم اما دانشجویانی که پیاپی می‌آمدند و هر کدام کاری و سخنی داشتند مانع از خلوتی که دلم می‌خواست می‌شدند و سرانجام با اوقات تلخ او را با آنها و می‌گذاشتم و به گروه خودمان می‌رفتم. ناگفته نماند که رفیق قدیم من مصاحبت آنان را ترجیح می‌داد. تابستان سال ۱۳۷۹ پس از بازگشت از سفر او را با درجه استادی پایه بیست‌وسه ناگهان و ناخواسته بازنشسته کردند و جایش را به همانهایی دادند که می‌روند تا ان شاء الله به مقدار انبوه، تولید علم کنند.

خانم دکتر دادستان پس از ختم تحصیل و بازگشت به وطن با دکتر انوشیروان بهنام که از خانواده با نام و نسبی بود ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد به نامهای رؤیا و آرش

که در خردسالی پدر از دست دادند و مادر پای‌بسته مهر آنان شد. اوضاع آشفته و دغدغه تحصیل و آینده کودکان موجب فرستادن آنان به امریکا گشت. هر دو به دانشگاه رفتند. رؤیا ازدواج کرد و مقیم شد و آرش نزدیک بود که فارغ‌التحصیل شود و برگردد که ناگهان آنچه نباید بشود شد نعوذ بالله من قضاء السوء.

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل شد باد غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد
طوطی را بهوای شکری دل‌خوش بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قره‌العین من آن میوه دل‌یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

راستی که کار او سخت مشکل شد. هر که بود عقل از کف داده، حیران و نالان و انگشت حسرت‌خایان به کنجی می‌نشست اما او به قوت روح و تسلیم به قضای الهی و راضی از مقدر او، چنان استوار و محکم بر کرسی استادی نشست که در ازدحام شاگردان و انبوه کتابهایی که می‌خواند و می‌نوشت غم از دست رفتن فرزند را به کیمیای عشق فرزندان این آب و خاک و تعلیم و تعلم آنان مداوا کرد، چنان که امروز هر جا که باشد و در هر کلاسی که درس بدهد مصداق این بیت خواهد بود:

کسی کوزدانش برد توشه‌ای جهانی است بنشسته در گوشه‌ای
در پایان مقال برای دوست همسفرم پریخ دیروز و استاد دکتر دادستان امروز عزت و طول
عمر با سلامت آرزو می‌کنم و این چند بیت را خطاب به او و خودم می‌نویسم:

دفتر عمر اگر بگردانی وز گذشته حکایتی خوانی
یا فشانی ز دیده اشکی چند یا گشایی به سخره‌ای لبخند
بر جبینم نشان پنجه عمر داغی از آتش شکنجه عمر
خط هر چین من به پیشانی خطی از سرنوشت انسانی
دلی آکنده از هزار دریغ کای دریغ‌زروزگار دریغ
ای دریغ آن جمال و زیبایی ای دریغ آن شباب و برنایی
نیک بنگر تو آن کمان قد را بنگر آن را که بنگری خود را
اوست تصویر زندگانی تو نقش بی‌رنگی از جوانی تو
هر دو تمثالی از وجود همید هر دو آینه نمود همید

امیربانوی کریمی (امیری فیروزکوهی)